خانه‌ی من کجاست؟

نویسنده: عاقله سبحانی

تاریخ انتشار: ۱۱ آبان ۲۵۸۵ باستانی برابر با ۲ ماه نوامبر ۲۰۲۶ میلادی



چند روزی بود که حال‌وهوای خوبی نداشتم. حوادثی که یکی پس از دیگری برایم اتفاق می‌افتادند، بی‌رحمانه امیدم را کم‌رنگ می‌کردند. دیگر توانی برای پاسخ دادن به آنچه در درونم در حال فوران بود، نداشتم.

در این میان، ایمیلی از مجله اینترنتی «هم‌داستان» دریافت کردم که حالم را خوب کرد. از من خواسته بودند با جوانان نسل Z مصاحبه کنم. این پیشنهاد مرا به وجد آورده بود؛ اما در ایمیل بعدی، نظرشان عوض شد و پیشنهادشان را پس گرفتند. این اتفاق بار دیگر مرا سرخورده و ناامید کرد.

نمی‌دانم چرا نسل Z تا این اندازه برایم جالب بود. کنجکاوی زیادی داشتم و فکر می‌کردم گفت‌وگو با این نسل می‌تواند درک عمیق‌تری از زندگی و دنیای آن‌ها به من بدهد. اما این فرصت را، به دلایلی که هنوز برایم روشن نبود، از من گرفتند.

کمی افسرده شدم و چند روزی با افکاری که بی‌وقفه ذهنم را مشغول کرده بودند، درگیر بودم.

تا اینکه شبی به خود آمدم و پردهٔ افسردگی و گوشه‌گیری را کنار زدم. دوباره ایمیل «هم‌داستان» و سؤال‌هایی را که برایم فرستاده بودند، مرور کردم و تصمیم گرفتم خودم دست‌به‌کار شوم.

به شکل‌های مختلف با جوانان چهارده تا هفده‌ساله ارتباط برقرار کردم. ابتدا از افراد نزدیک به خواهرم و دوستان او شروع کردم و سپس با کمک سه نفر از همکارانم با جوانان دیگری آشنا شدم. سؤال‌هایم بیشتر دوستانه بودند. در حدود دو هفته، با نزدیک به بیست‌وهفت نفر گفت‌وگو کردم.

از زندگی خانوادگی، اجتماعی و فرهنگی‌شان پرسیدم؛ از چالش‌هایی که با آن‌ها روبه‌رو بودند و نیز از افکار و دیدگاه‌های شخصی‌شان. بسیاری از پاسخ‌ها شبیه هم بودند، اما بعضی شباهت‌ها برایم سؤال برانگیز بودند.

من از روی چهره‌ی کسانی که با آن‌ها مصاحبه می‌کردم، به‌راحتی می‌توانستم تشخیص بدهم که ایرانی هستند یا افغانستانی. بااین‌حال، برای باز کردن سر صحبت، از آن‌ها می‌پرسیدم: «بچه‌ی کجایی؟»

البته پیش از آن، کوتاه خودم را معرفی می‌کردم. نام، سن، شغل و اینکه اهل کجا بودم را می‌گفتم. سپس نوبت به آن‌ها می‌رسید. آن‌ها هم نام و نام خانوادگی‌شان را می‌گفتند، از محل تولدشان صحبت می‌کردند و می‌گفتند در چه کلاسی درس می‌خوانند.

در جریان این گفت‌وگوها متوجه چیزی شدم که ذهنم را به‌شدت به خود مشغول کرد.

جوانان ایرانی، در پاسخ به سؤال «بچه‌ی کجایی؟»، بی‌درنگ و با برق خاصی در چشم‌هایشان، نام شهر یا استان خود را با غرور به زبان می‌آوردند.

اما در میان جوانان افغانستانی، ماجرا کمی متفاوت بود.

بعضی از آن‌ها پیش از پاسخ دادن، مکث کوتاهی می‌کردند. برخی می‌گفتند در همین‌جا به دنیا آمده‌اند و افغانستان را ندیده‌اند. بعضی حتی ولایت افغانستانی‌ای را که پدر و مادرشان اهل آنجا بودند، نمی‌شناختند.

چیزی که بیش از همه ذهنم را درگیر می‌کرد، همین مکث‌ها بود. سه یا چهار نفر از آن‌ها را به یاد دارم که هنگام گفتن نام افغانستان، ناخودآگاه چشم‌هایشان را به زمین می‌دوختند.

در نگاه بسیاری از آن‌ها، هنگامی که می‌گفتند افغانستانی هستند، اندوه و حسرتی می‌دیدم که نمی‌توانستم معنایش را بفهمم.

این پرسش مدام در ذهنم تکرار می‌شد. در روزهای بعد، به سراغ کتاب‌های مختلف درباره‌ی مهاجرت، جامعه و روابط میان انسان‌ها رفتم، اما هیچ‌کدام نتوانستند به کنجکاوی‌ای که مانند خوره به جانم افتاده بود، پاسخی بدهند.

آخر هفته تمام شد، شنبه هم از راه رسید و گذشت، اما این فکر همچنان رهایم نمی‌کرد. احساس می‌کردم مانند قایق چوبی کوچکی هستم که سوراخی در آن ایجاد شده و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود؛ قایقی که آب به درونش راه یافته و من در آن دست‌وپا می‌زنم.

چند روز بعد، روز جمعه، به کافه‌کتابی در محله‌ی پاسداران تهران رفتم. پشت میزی نشستم و مشغول کتاب خواندن شدم. پسر جوانی نزدیک آمد و پرسید:

«خانم، سفارش ندارین؟»

سرم را بلند کردم. پسر جوان افغانستانی بود؛ قدبلند، با سبیل‌هایی که تازه جوانه زده بودند و لبخندی مهربان و مؤدبانه.

سؤالش را تکرار کرد. سعی کردم از افکارم بیرون بیایم و پس از مکثی کوتاه گفتم:

«یک نوشیدنی سرد، لطفاً. با سلیقه‌ی خودت.»

او رفت، اما انگار حسی در درونم می‌گفت: این هم جوانی است که می‌توانم با او صحبت کنم. شاید گفت‌وگو با او

بتواند پاسخی برای پرسشی باشد که این روزها ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

وقتی پسر نوشیدنی لیمویی را برایم آورد و روی میز گذاشت، گفتم:

«آقاپسر، می‌توانم کمی با شما صحبت کنم؟»

انگار از پیشنهادم خجالت کشید. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«خانم، من اینجا کارگرم و ممکن است مشتری بیاید، ولی بفرمایید. الان دو دقیقه‌ای در خدمت شما هستم.»

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

گفت: «ابوالفضل.»

در همین لحظه، کسی از گوشه‌ای صدایش کرد: «پسرجان، می‌شه بیای؟»

ابوالفضل رفت و من شروع به نوشیدن کردم.

چند لحظه بعد، او را همراه دوستش دیدم؛ پسری هم‌قد او، اما کمی چاق‌تر. آن دو با هم حرف می‌زدند و به میز من اشاره می‌کردند. از چهره‌ی دوستش حدس زدم که ایرانی باشد. هر دو به سمت میز من آمدند. ابوالفضل گفت:

«خانم، دوستم سامان قراره جای من کار کنه. شما می‌خواستین با من حرف بزنین؟ من در خدمت شما هستم.»

ابوالفضل صندلی‌ای را کمی جلو کشید و درست روبه‌رویم نشست.

به او گفتم: «آقای ابوالفضل، من دانشجوی کارشناسی هستم و برای یک پروژه می‌خواهم با جوانان حدود چهارده تا هفده‌ساله درباره‌ی زندگی خانوادگی و اجتماعی‌شان و همچنین چالش‌های جدیدی مثل شبکه‌های اجتماعی و هوش‌مصنوعی گفت‌وگو کنم. شما هم اگر مایل به گفت‌وگو با من هستید، لطفاً خودتان را معرفی کنید.»

با دقت به چهره‌اش نگاه می‌کردم. منتظر بودم ببینم وقتی به گفتن محل تولد و ملیتش می‌رسد، آیا مکث می‌کند؟ یا سرش را پایین می‌اندازد؟

ابوالفضل نام و نام خانوادگی‌اش را گفت. وقتی نوبت به ملیتش رسید، مکث کوتاهی کرد و گلویش را که ظاهراً کمی گرفته بود، صاف کرد.

گفت: «افغانستانی‌ام.»

با دقت نگاهش کردم. هنگام گفتن این کلمه، در چهره‌اش اندوهی دیدم؛ حسی از سردرگمی یا شاید احساسِ به جایی تعلق نداشتن.

گفتم: «ابوالفضل، دوست دارم بیشتر درباره‌ی خودت، خانواده‌ات و زندگی‌ات بدانم. چند سال است در ایران زندگی می‌کنی؟ چقدر درباره‌ی افغانستان می‌دانی؟»

ابوالفضل آرام درباره‌ی خانواده‌اش حرف زد. پدرش معلول بود و حدود دو سال می‌شد که فوت کرده بود. او و مادر و خواهرش در یک خانه زندگی می‌کردند. ابوالفضل در شانزده‌سالگی مدرسه را ترک کرده بود و درباره‌ی افغانستان اطلاعات چندانی نداشت، جز خبرهایی که از تلویزیون و اینستاگرام دیده و شنیده بود.

در حالی که او همچنان گپ می‌زد، ذهنم جرقه‌ای زد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «راستش، یک سؤال دارم که چند هفته‌ایست آزارم می‌دهد. من با حدود بیست‌وهفت نفر از جوانان هم‌سن‌وسال خودت گفت‌وگوی دوستانه داشته‌ام. چیزی که در میان بعضی از جوانان افغانستانی دیدم، این بود که پیش از گفتن اینکه اهل کجا هستند، مکث می‌کردند یا سرشان را پایین می‌انداختند. می‌خواهم بدانم دلیلش چیست. چرا وقتی می‌گویند افغانستانی هستند، احساس خجالت می‌کنند؟ شما چرا وقتیکه می‌خواستید بگویید افغانستانی هستید، صدایتان گرفت؟»

ابوالفضل لبخند تلخی زد، سرش را کمی بالا آورد و پرسید: «خودت از بچگی اینجا بزرگ شدی؟»

گفتم: «نه، حدود چهار سال است که در ایران زندگی می‌کنم.»

گفت: «خب، پس بگذار یک قصه از دوران کودکی‌ام برایت تعریف کنم.»

ادامه داد، وقتی کودک بود، هنوز نمی‌دانست افغانستانی یا ایرانی بودن چه معنایی دارد. در کوچه با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد. پسرهای بزرگ‌تر به او می‌گفتند «افغانی» یا به بچه‌های هم‌سن‌وسالش می‌گفتند با او بازی نکنند؛ چون افغانی است و به اینجا تعلق ندارد.

کمی که بزرگ‌تر شد، در شش‌سالگی همراه مادرش به پیش‌دبستانی رفت. مدیر مدرسه به مادرش گفت: «خانم، باید مدارک لازم را بیاورید. شما افغانستانی هستید.»

ابوالفضل گفت که به‌تدریج، در پی مجموعه‌ای از این اتفاق‌ها، به این نتیجه رسیده بود که به اینجا تعلق ندارد؛ گویی جای او جایی دیگر بود .این رفتارها کم‌کم این احساس را در او به وجود آورده بود که در جای اشتباهی قرار گرفته است.

بعد به خاطره‌ای از سال دوم دبیرستان رسید.

گفت سامان از کودکی دوستش بوده و هنوز هم با هم دوست هستند. آن روز کنار سامان نشسته بود؛ در ردیفی نزدیک به انتهای کلاس. معلمشان هنوز نیامده بود.

یکی از هم‌کلاسی‌هایشان به نام امیر، که از بقیه درشت‌تر بود و همیشه دیگران را اذیت می‌کرد، روی صندلی کنار او نشست.

ابوالفضل مشغول نقاشی کردن یک گل بود که امیر بدون اجازه مدادرنگی‌هایش را برداشت و گفت: «افغانی، چیکار می‌کنی؟ چرا مدادهای منو برداشتی؟»

ابوالفضل گفت از کودکی، شنیدن کلمه‌ی «افغانی» اعتمادبه‌نفسش را از بین می‌برد.

به امیر گفت: «مدادها مال خودمه. پسشون بده.»

از جایش بلند شد تا مدادها را پس بگیرد، اما امیر او را هل داد و ابوالفضل روی زمین افتاد.

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.

به گفته‌ی ابوالفضل، سامان تنها کسی بود که نخندید. بقیه می‌خندیدند؛ بعضی امیر را تشویق می‌کردند و چند نفر هم می‌گفتند: «بزن افغانی رو!»

ابوالفضل از جایش بلند شد و خاک لباس‌هایش را تکاند. دوباره به امیر گفت: «مدادها مال خودمه. پسشون بده، وگرنه به خانم معلم می‌گم.»

امیر عصبانی شد و مشت محکمی به او زد. ابوالفضل شروع به گریه کرد.

در همین لحظه، معلم وارد کلاس شد و از همه خواست آرام باشند.

وقتی معلم پرسید چه اتفاقی افتاده است، امیر گفت: «خانم، افغانی از من دزدی کرده. مدادهای رنگی‌ام که گم شده بود، توی کیف او پیداشون کردم.»

ابوالفضل گفت معلم زن مهربانی بود. او رو به ابوالفضل کرد و پرسید: «راست است؟ تو مدادهای امیر را برداشتی؟»

ابوالفضل گفت در آن لحظه بغضی در گلویش نشسته بود. احساس می‌کرد غرورش شکسته است. هیچ جوابی نداد. فقط سکوت کرد و اشک گرم از گونه‌هایش جاری شد.

سامان، با وجود ترسی که از امیر داشت، گفت: «خانم، مدادها مال ابوالفضل است.»

اما به گفته‌ی ابوالفضل، هیچ‌کس دیگری جرئت نکرد حقیقت را بگوید.

او گفت هنوز هم وقتی آن خاطره را به یاد می‌آورد، یک کلمه بیش از همه آزارش می‌دهد: «افغانی.»

در همین هنگام، سامان دو قهوه با شکلات تلخ برای من و ابوالفضل آورد.

ضبط صدای گوشی‌ام را روشن کرده بودم و با دقت به چهره‌ی ابوالفضل نگاه می‌کردم. بی‌اختیار اشک در چشم‌هایم جمع شده بود.

ابوالفضل نگاهی به من انداخت و گفت: «خب، خانم جوان، حالا فهمیدی؟»

من هنوز گیج بودم. پرسیدم: «بعدش چی شد؟ مدادهایت را پس نداد؟»

ابوالفضل خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «نه. حتی می‌دونی بعد از آن چی شد؟»

گفت از کودکی عاشق نقاشی بود و در این کار از بسیاری از هم‌کلاسی‌هایش بهتر بود. اما بعد از آن اتفاق، تمام نقاشی‌هایش سیاه شدند. او فقط با مداد سیاه نقاشی می‌کشید.

پدرش که کارگر ساختمانی بود، هنگام کار کمرش آسیب دیده و فلج شده بود. مادرش از صبح تا شب کار می‌کرد تا هزینه‌های زندگی را تأمین کند. خانواده‌شان توان خرید مدادرنگی تازه را نداشتند. ابوالفضل این را به‌خوبی درک می‌کرد. از آن پس، نقاشی‌هایش همه سیاه شدند.

ابوالفضل گفت: «وقتی امیر مدادرنگی‌هایم را گرفت، نه‌تنها نقاشی‌هایم همه سیاه شدند، بلکه رنگ‌وروی زندگی‌ام هم به سمت تیرگی رفت.»

وقتی این جمله را گفت، اشک از چشم‌هایش جاری شد و بغضش شکست.

من هم نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

ابوالفضل که متوجه حال من شده بود، آرام پرسید: «خانم جوان، شما چرا گریه می‌کنید؟»

با بغضی که گلویم را می‌فشرد، گفتم: «ابوالفضل، می‌دانم این سؤالم کمی بی‌رحمانه است؛ معلمت هرگز متوجه نشد که نقاشی‌هایت همه یک‌رنگ شده‌اند؟»

گفت: «چرا، چند بار گفت. ولی من دیگه نقاشی کشیدن رو کنار گذاشتم.»

کم‌کم علاقه‌اش به مدرسه و درس و رؤیای شیرین کودکی‌اش را از دست داده بود؛ رؤیای اینکه روزی نقاش مشهوری شود.

بعد ادامه داد:

«امیر فقط مدادها رو از من نگرفت. او رنگ‌های گوناگون زندگی مرا سیاه کرد. منو با یک حس بی‌هویتی و یک دنیای ناشناس تنها گذاشت. خودم هم نمی‌توانستم بفهمم به اینجا تعلق دارم یا باید خودمو از اون‌ها جدا بدونم. من از بچگی تا الان نمی‌دونم به کجا تعلق دارم. گم شده‌ام. خانم، حالا فهمیدید که پاسخ به سؤال «بچه‌ی کجایی؟» چقدر دردآوره؟»

گونه‌های ترشده‌ام را با یک دستمال کاغذی پاک کردم و تنها کلمه‌ی درهم‌شکسته‌ای که از گلویم بیرون آمد، این بود: «متأسفم.»

جز همین کلمه، هیچ جوابی نداشتم که به آن جوان بدهم. احساس می‌کردم در برابر چشم‌های ابوالفضل، خودم هم بی‌پرده و بی‌دفاع شده‌ام.

وقتی با چشم‌های بادامی‌اش به من نگاه می‌کرد، در آن لحظه هیچ قانون، هیچ دین و هیچ مرزی به ذهنم نمی‌آمد. همه‌ی آن‌ها برایم پوچ، ابلهانه و بی‌معنا شده بودند.

چند لحظه سکوت کردیم.

ابوالفضل سکوت را شکست و گفت: «عاقله خانم، حالا شما به من بگویید؛ من به کجا تعلق دارم؟ خانه‌ی من کجاست؟»